

۱۲۸ رازهای یک میلیونر

«بله حتماً. متشکرم.»

جان گوشی را روی تلفن گذاشت. به یک رؤیا شباهت داشت. او موفق شده بود. می‌توانست فیلم‌نامه‌اش را بفروشد. اگر این اتفاق نمی‌افتاد باید تا دوسه روز دیگر دنبال کار جدید می‌گشت و دنیای فیلم‌نامه‌نویسی را فراموش می‌کرد. باید برای این که فردا ساعت سه در لس‌آنجلس باشد همین امروز ترتیب سفر را می‌داد.

به سرعت ساکش را بست. اشیای سنگین بر نداشت. بهترین کت و شلوارش را آماده کرد. کراوات پدرش را هم فراموش نکرد. یقین داشت که این کراوات شانس می‌آورد. بعد یک تاکسی گرفت و به فرودگاه رفت. به اولین گیشه فروش بلیط هواپیما رجوع کرد.

«نیم ساعت دیگر یک پرواز به لس‌آنجلس داریم.»

«نیم ساعت. عالی است.»

«بسیار خوب، ۱۸۰۰ دلار.»

«۱۸۰۰ دلار؟»

«فقط بلیط‌های قسمت درجه یک هواپیما موجود است، متأسفم.»

«پرواز بعدی در چه ساعتی انجام می‌شود؟»

«ساعت پنج، اما کاملاً پر است. این آخرین لحظه فروش است اگر بلیط را

نگیرید باطل می‌شود.»

«فردا چی؟»

«بگذارید ببینم، فردا ساعت یازده صبح یک پرواز به لس‌آنجلس داریم اما

آن هم کاملاً پر است. ولی اگر بتوانید تا تعطیلات آخر هفته صبر کنید چند جای خالی دارم.»

جان به چند شرکت دیگر هم مراجعه کرد، اما آن‌ها هم فقط بلیط درجه یک

داشتند. او مجبور بود امروز پرواز کند؛ لحظه‌ای درنگ کرد، فکرهايش را کرد و به سمت گیشه اول رفت و کارت اعتباری‌اش را به فروشنده داد. او با خودش

فصل بیست و یکم: مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود... ۱۲۹

حساب کرد تا چند روز دیگر چند صد هزار دلار کاسبی می‌کند، پس چرا باید خودش را تا این اندازه ناراحت کند.

«من بلیط درجه یک را می‌گیرم.»

«بسیار خوب» کارمند فروش کارت اعتباری جان را از او گرفت.

اما پس از لحظه‌ای کارت را به جان برگرداند: «این کارت اعتبار ندارد. کارت دیگری ندارید؟»

جان کارت دیگری به او داد و باز هم همان جواب قبلی را گرفت.

«آیا در این نزدیکی دستگاه خودپرداز دارید؟»

فروشنده او را راهنمایی کرد. بعد جان در حالی که با صندلی چرخ‌دار از او فاصله می‌گرفت با خود فکر کرد امکان این که او بتواند پول بلیط درجه یک را تهیه کند وجود ندارد.

جان به سمت دستگاه خودپرداز رفت؛ امیدوار بود که چند چکی را که کشیده هنوز وصول نشده باشند، شانس با او بود، در حسابش ۱۹۱۴/۲۵ دلار پول داشت. اگر بلیط درجه یک هواپیما را می‌خرید برایش صد دلار باقی می‌ماند. این درست همانند موقعیتی بود که مرد میلیونر ۲۵۰۰۰ دلار را به او داد، ولی در واقع وضعش از آن زمان بدتر بود؛ چون هنوز فیلم‌نامه‌اش را نفروخته بود و اجاره خانه‌اش را هم نپرداخته بود. اما جای بازگشت وجود نداشت. او رقم مورد نظر ۱۹۰۰ دلار را روی دستگاه خودپرداز درج کرد، اما جواب گرفت که فقط می‌تواند پانصد دلار برداشت کند. به ۱۳۰۰ دلار دیگر احتیاج داشت. به هر صورت پانصد دلار را گرفت و بعد سفارش پانصد دلار بعدی را داد، اما دستگاه جواب داد که سهمیه روزش را دریافت کرده است و دیگر امروز نمی‌تواند پول بیشتری از حسابش بگیرد. چه باید می‌کرد؟ به ساعت بزرگ روی دیوار فرودگاه نگاه کرد. وقت به سرعت می‌گذشت. اگر بقیه پول را تأمین نمی‌کرد هواپیما را از دست می‌داد و با از دست دادن هواپیما ملاقاتش با تولیدکننده فیلم در هالیوود به هم می‌خورد. به سرعت ساکش را جستجو کرد تا شاید دسته چکش را پیدا کند. اما

۱۳۰ رازهای یک میلیونر

دسته چکی در کار نبود. لعنتی. امروز دقیقاً روز او نبود. از دستگاه خودپرداز فاصله گرفت و به آرامی به سمت کابین فروش بلیط به راه افتاد. غرق در اندیشه بود. بعد سر راه روی شیشه گیشه پرداخت و دریافت پول، چشمش به نوشته‌ای افتاد که بارقه امیدی را درونش زنده کرد. یک برچسب متعلق به بانکی که کارت بانکی‌اش مال آن بود. باعجله به سمت گیشه رفت و کارت اعتباری‌اش را به کارمند درون باجه داد و تقاضای ۱۳۰۰ دلار کرد.

«دلار می‌خواهید؟»

«بله»

«بسیار خب، چند لحظه صبر کنید.»

چند لحظه بعد کارمند درون گیشه پول درخواستی جان را به او داد. بیست دقیقه بعد او روی صندلی درجه یک هواپیما نشست. جان داشت به خودش تبریک می‌گفت که مسافر بعدی که باید کنار او می‌نشست از راه رسید.

مسافران درجه یک همه اشخاص مشهوری نیستند، اما همه آدم‌های مهم با بلیط درجه یک پرواز می‌کنند. مهمانداران جان را به سبب معلولیتش، ردیف جلو نشاندند، اما صندلی کناری او به یک مرد بسیار پر اسم و رسم هالیوود تعلق داشت. پسر این مرد که از بدو تولد فلج بود با پدرش هم‌سفر بود. او دهه ششم زندگی خود را می‌گذراند. موهای سرش کاملاً ریخته بود، اما چشمان بسیار نافذی داشت. گرگ نیکلاوس در بیست سال گذشته به یکی از بازیگران عمده صحنه سینما در هالیوود تبدیل شده بود. او در هالیوود از نفوذ فراوان برخوردار بود، زیرا مشتریانش از جمله مشهورترین بازیگران و تهیه‌کنندگان هالیوود بودند.

با دیدن جان روی صندلی چرخ‌دار، کنجکاوی مرد سرشناس هالیوود جلب شد و توجهش وقتی بیشتر جلب شد که دید او فیلم‌نامه‌ای را برای انجام آخرین اصلاحات با خود به همراه دارد.

فصل بیست و یکم: مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود... ۱۳۱

میهماندار کمک کرد تا جان روی صندلی‌اش بنشیند. مرد بزرگ هالیوود که فرزندش معلول بود، بدون هیچ مشکلی از جان پرسید که چه اتفاقی برای او افتاده است.

«به سبب مشکلی که برای ستون فقراتم پیش آمده پاهایم فلج شده‌اند.»
«از بدو تولد؟»

«نه از چند ماه پیش.»

مرد گفت: «پسر من هرگز راه نرفته است.»
این را گفت و به پسر حدوداً دوازده ساله‌ای که کنارش روی صندلی نشسته بود اشاره کرد.

«او ثمره سومین ازدواج من است.»

پسر تبسمی کرد و به خواندن کتاب فکاهی که با خود داشت ادامه دارد.
«آه، خیلی بد است؛ اما ممکن است او روزی به یک نابغه بزرگ تبدیل شود.»

«تو اینجور فکر می‌کنی؟» بعد به جان نگاه کرد: «تو اولین کسی هستی که این حرف را به من زدی. خیلی لطف داری. اما من...»

«من تا پنجاه سالگی صبر کردم تا صاحب پسر شدم. بعد جان به دنیا آمد.»

«اسمش جان است؟ اسم من هم جان است.»

«آه مرا ببخش، من حتی خودم را معرفی نکردم. اسم من گرگ نیکلاوس است. می‌توانی مرا گرگ صدا بزنی.»

«اسم من هم جان بلیک است.»

«جان آیا تو نویسنده‌ای؟»

«بله. فردا قرار است با مردی به نام ایوانوویچ ملاقات کنم. او به فیلم‌نامه‌ای که نوشته‌ام علاقه نشان داده است.»

«ایوانوویچ؟ همان تولیدکننده فیلم‌های سینمایی؟»

«بله.»

«او را به خوبی می‌شناسم. من اژانس سینمایی دارم». نیکلاوس عادت نداشت به اشخاص بگوید که چه کاره است، چون تقریباً همه او را می‌شناختند و می‌دانستند چه کار می‌کند.

جان پرسید: «آیا مایلید فیلم‌نامه مرا بخوانید؟»

«کسی در هالیوود فیلم‌نامه نمی‌خواند. همه تولیدکنندگان از زن یا منشی‌شان می‌خواهند که فیلم‌نامه را بخواند و درباره‌اش اظهارنظر کند. اگر کسی به تو بگوید که من فیلم‌نامه‌ات را خواندم بدان که دروغ می‌گوید و اگر دروغ نگوید در هالیوود کار نمی‌کند. لطفاً فیلم‌نامه‌ات را در ۲۵ کلمه یا کمتر برایم شرح بده.» این اولین بار بود که کسی از جان خواسته بود فیلم‌نامه‌اش را برای او به‌طور خلاصه بازگو کند. حالا در ذهنش دنبال کلمه می‌گشت.

«اگر نتوانی در عرض کمتر از یک دقیقه فیلم‌نامه‌ات را برای من شرح بدهی من هم نخواهم توانست چنین کاری بکنم. این همه وقتی است که من دارم. می‌گویند آستانه توجه مردمی که از هوش متوسط برخوردارند حدود بیست دقیقه است. در هالیوود آستانه توجه اشخاص یک دقیقه یا کمتر از آن است.»

جان گفت: «که این‌طور» بعد عذرخواهی کرد و گفت که باید به دستشویی برود.

چند دقیقه بعد وقتی به صندلی‌اش بازگشت حیرت‌زده شد زیرا نیکلاوس به او گفت: «مشکلی در پرده دوم نمایش داری. شخصیت اصلی فیلم‌نامه تو قبل از این که سرنوشتش را به دست گیرد، مدتی بیش از اندازه منفعل بوده و این حالت بیننده را ناراحت می‌کند. غیر از این مشکل، فیلم‌نامه خوبی است؛ هم گریستم، هم خندیدم و ابداً مکدر نشدم. این جنبه مهم فیلم‌نامه توست.

نیکلاوس توانسته بود با سرعت خارق‌العاده‌ای فیلم‌نامه را بخواند. او تندخوانی بلد بود و می‌توانست در یک لحظه صفحه را اسکن کند و بخواند؛ از این‌رو کمتر از ده دقیقه فیلم‌نامه جان را ارزیابی کرده بود.

فصل بیست و یکم: مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود... ۱۳۳

جان در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود گفت: «شما همه فیلم‌نامه را خواندید؟»

«بله»

«اما فکر می‌کردم کسی در هالیوود چیزی نمی‌خواند.»

«من به کسی اعتماد نمی‌کنم. بعضی از کارها را نمی‌توان به دیگران واگذار کرد.»

در بقیه طول سفر، کارگزار سینمایی که به جان علاقه پیدا کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که استعداد خوبی دارد، حکایت زندگی‌اش را برای او تعریف کرد و درست قبل از ترک هواپیما، کارت ویزیتش را به جان داد.

«فردا شب با ویلیام گلدمن، سناریست، برنامه صرف شام دارم. چرا تو به این برنامه نمی‌آیی. از دیدن دوباره‌ات خوشحال می‌شوم. ما حدود ساعت هشت در پولولانج خواهیم بود.»

«بله با کمال میل، حتماً می‌آیم.»

فصل بیست و دوم

مرد جوان هنر مذاکره کردن را می آموزد...

جان هتل ارزانی پیدا کرد. با خود گفت که احتمالاً این آخرین باری است که در چنین هتل حقیری می خوابد. شب با ترکیبی از وجد و اندوه گذشت. چقدر دوست داشت موفقیتش را با راشل در میان بگذارد.

فردا ساعت ۲:۵ بعد از ظهر به دفتر ایوانوویچ رفت. ترجیح داده بود که کمی زودتر به محل ملاقات برسد تا مبادا تأخیر غیرمنتظره پیدا کند.

خانم فورد، منشی ایوانوویچ، که عینک سیاه رنگی زده بود، از دیدن جان روی صندلی چرخ دار کمی تعجب کرد و بدون این که فکر کند گفت: «اگر مایلید و برایتان مشکلی نیست بنشینید و کمی انتظار بکشید... منظورم این است که... اگر می خواهید و ناراحت نمی شوید...»

این را گفت و سکوت کرد. نمی دانست چه باید بگوید. جان صرفاً تبسم کرد. «به آقای ایوانوویچ اطلاع می دهم که شما اینجا هستید.»

گوشی تلفن را برداشت، با رئیسش چند کلمه ای صحبت کرد و بعد به جان گفت که باید کمی منتظر بماند. بعد به تلفن دفتر جواب داد. جان از این که تلفن دایم زنگ می زد شگفت زده شده بود؛ اغلب کسانی که زنگ می زدند بازیگران و عوامل سرشناس سینما بودند.

۱۳۶ رازهای یک میلیونر

ساعت ۳:۳۰ دقیقه که جان ناشکیبا شده بود و به سختی می توانست آن را نشان ندهد، از خانم فورد پرسید شاید آقای ایوانوویچ او را فراموش کرده است. خانم فورد جواب داد: «موضوع را به ایشان یادآوری می کنم.» بعد از چند لحظه صحبت تلفنی با آقای ایوانوویچ، خانم فورد خطاب به جان گفت: «ایشان می دانند که شما اینجا هستید اما با هنری نیکولز جلسه دارد.» جان نگاه تحسین کننده ای کرد «هنری نیکولز...»؛ نیکولز یکی از ستاره های بزرگ هالیوود بود. طبیعی بود که ایوانوویچ به خاطر ملاقات با فیلم نامه نویسی به نام جان بلیک صحبت خود را با یک بازیگر بزرگ قطع نکند. نیم ساعت بعد بازیگر بزرگ سینما از اتاق ایوانوویچ بیرون آمد. ظاهراً بسیار درهم و خشمگین بود. جان به این نتیجه رسید که زمان ملاقاتش با تولیدکننده بزرگ فرا رسیده است.

خانم منشی به رئیسش زنگ زد، اما او هنوز آماده ملاقات با جان نبود. او با وکلایش در نیویورک کنفرانس تلفنی برقرار کرده بود. می خواست درباره یک موضوع حقوقی درباره شرکتش که پای چند میلیون دلار در میان بود، تصمیم بگیرد.

«هنوز حاضر نیستند. دارند تلفنی با نیویورک صحبت می کنند.»

«بله، حتماً.»

«آیا می توانید کمی بیشتر صبر کنید؟»

«بله، حتماً.»

«به دل نگیرید؛ آقای ایوانوویچ سرشان خیلی شلوغ است. راستی چیزی می خورید برایتان بیاورم؟ با یک قهوه چطورید؟»
«بسیار خوب است، متشکرم.»

اما قبل از این که فرصت پیدا کند قهوه بیاورد تلفن زنگ زد. وقتی خانم فورد فهمید که جولیا جانسون زنگ زده، گل از گلش شکفت. جولیا جانسون در ۲۵ سالگی کشف بزرگ سینما لقب گرفته بود.

فصل بیست و دوم: مرد جوان هنر مذاکره کردن را می‌آموزد... ۱۳۷

«آه سلام خانم جانسون. من... بله البته، شما نمی‌توانید در جلسه ساعت هفت با آقای ایوانوویچ حاضر شوید؟ مسئله‌ای نیست. آقای ایوانوویچ تمام فرصت شب را به دیدار با شما اختصاص داده‌اند. ساعت هشت برای شما مناسب است؟ در همان محل ملاقات قبلی؟ بله، بسیار خوب. یادداشت کردم. راستی از عکس اخیرتان لذت بردم.

جان مجبور شد سه ساعت ونیم دیگر صبر کند. دقایقی بعد از ساعت شش خانم فورد گوشی تلفن را روی میز گذاشت و گفت: «آقای ایوانوویچ حالا می‌تواند شما را ببیند.»

منشی در را به روی او باز کرد و بعد وقتی جان وارد سوئیت مدرن آقای ایوانوویچ شد در را پشت سرش بست.

ظاهر آقای ایوانوویچ نظر جان را به خود جلب کرد. قدش بسیار کوتاه بود، از ۱۵۵ سانتیمتر بلندتر نبود. او با آن کراوات پهنی که زده بود و موهای جوگندمی‌اش، دوران پنجاه سالگی خود را می‌گذراند. یک سیگار برگ هوانا میان انگشتان دست چپش نگه داشته بود.

جان شبیه او را جایی ندیده بود. چشمان جذابی داشت، اما او با ورود جان حتی سرش را به علامت تأیید ورود او تکان نداد. یک کلمه هم حرف نزد. پک محکمی به سیگار برگ خود زد و بعد دودش را به بیرون فرستاد.

آقای ایوانوویچ بالاخره به حرف آمد و از جان پرسید: «می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟»

جان از شنیدن این سؤال متعجب شد. آیا ایوانوویچ فکر می‌کرد که او با نشستن روی صندلی چرخ‌دار می‌خواهد دست به یک بازی بزند؟ آیا قصد ترحم داشت؟

«متوجه منظورتان نیستم.»

«گوش کن. قرار ما ساعت دو بعدازظهر بود. و تو ساعت سه به اینجا آمدی،

فکر می‌کنی من بیکار هستم که منتظر تو بمانم؟»

۱۳۸ رازهای یک میلیونر

«منشی شما به من گفت که قرار ملاقاتمان ساعت سه است؟»

«آیا منظورت این است که منشی من کارش را بلد نیست؟»

«نه ابداً! چنین منظوری ندارم. اما فکر می‌کنم سوء تفاهمی پیش آمده

است.»

آقای ایوانوویچ که لباسش از خودش بزرگ‌تر بود چنان به سرعت از جایش برخاست که جان تصور کرد می‌خواهد به او حمله‌ور شود.

ایوانوویچ به جان نزدیک‌تر شد: «برایت خبر بدی دارم، فیلم‌نامه‌ات را یکی از مشاوران ارشد من خواند. او معتقد است که آشغال نوشته‌ای. برای درست کردنش به یک گروه نویسنده احتیاج داریم. این کار هزینه سنگینی دارد.»

این را گفت و قراردادی را به طرف جان پرتاب کرد: «تنها پولی که می‌توانم برای این کار بپردازم ۲۵ هزار دلار است. یا قبول کن یا از اینجا برو. برگه قرارداد را امضا کن و من هم همین حالا یک چک ۲۵۰۰۰ دلاری برایت می‌نویسم.»
با گفتن این حرف دست در جیب بغلش کرد و چکی را که قبلاً برای جان بلیک نوشته بود بیرون کشید.

جان به چک نگاه کرد: «اما... این کمی غیرمنتظره است.»

ایوانوویچ در حالی که به جلو متمایل شده بود گفت: «غیرمنتظره؟»

«نه، منظورم این است که کافی نیست. چک شما یک صفر کم دارد.»

«یک صفر کم دارد؟ حتماً عقلت را از دست داده‌ای. منظورت این است که من باید به یک ناشناخته در فیلم‌نامه‌نویسی ۲۵۰ هزار دلار بپردازم؟ آن هم به کسی که روی یک صندلی چرخ‌دار می‌نشیند. آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ باید خدا را شکر کنی که این مبلغ را به تو می‌پردازم.» این را گفت و با رفتاری خشن چک را پاره کرد. جان کمی وحشت کرد. بدون پول چه باید بکند؟ بعد ناگهان شروع به تکرار مانترایی کرد که از میلیونر سالخورده شنیده بود: «آرام باش و بدان که من خدا هستم». بعد از ده‌دوازده بار تکرار، کم‌کم اتفاقی غریب شکل گرفت.

فصل بیست و دوم: مرد جوان هنر مذاکره کردن را می آموزد... ۱۳۹

جان خود را دید که در باغ رز میلیونر ایستاده است. مرد میلیونر با چشمان آبی اش به او نگاه می کرد. نگاه مرد سالخورده روح و روان او را تسخیر کرده بود. انگار زمان ناگهان متوقف شده بود. دیگر ترسی در وجودش باقی نمانده بود. در چشمان ایوانوویچ نگاه کرد. احساس آرامش داشت. به نظر می رسید که ایوانوویچ پررمز و راز ابهتش را از دست داده است. حالا اخمی ناشی از نگرانی بر چهره اش نشسته بود. اعتماد به نفسش دود شده و به هوا رفته بود. هراس ویژه ای بر او غالب شده بود. چیزی که قبلاً آن را تجربه نکرده بود.

«آت و اشغال، از دفتر من برو بیرون! امیدوارم دیگر توی مسخره را نبینم.» ایوانوویچ روی صندلی اش نشست و پک محکمی به سیگار برگش زد. جان دانست که زمان ملاقات او به انتها رسیده است. با عجله از در بیرون رفت. به سرعت آنچه را انتظار نداشت اتفاق افتاده بود.

قلبش به شدت می زد. آیا اشتباه بزرگی مرتکب شده بود؟ آیا نباید ۲۵۰۰۰ دلار را قبول می کرد؟ به هر صورت برای کار اول بد نبود. اما ندایی در آخر کار به او گفته بود دست نگه دارد.

او بیشتر می خواست. برای خود هدفی تعیین کرده بود، ۲۵۰ هزار دلار؛ اما شاید اشتباه بود. شاید انتظارش خیلی بالا بود. شاید فرصتی را از دست داده بود که به این زودی ها دیگر به دست نمی آورد. آیا شانس ورود به هالیوود را از دست داده بود؟ آیا بیش از اندازه حریص بود؟

چه ساده لوح بود که فکر کرده بود فروش فیلم نامه اش چیزی جز یک فرمالیته نیست و چرا ایوانوویچ که قبلاً در صحبت تلفنی کاملاً مؤدب ظاهر شده بود، حالا به یکباره دگرگون شده بود؟

اگر جان اطلاع بیشتری درباره اوضاع و احوال هالیوود داشت متوجه می شد که طرز صحبت ایوانوویچ یک شیوه چانه زنی است و می خواهد طرف مقابل را تحقیر کند و او را در سایه یأس قرار دهد. در واقع مذاکره کردن کار مورد علاقه و تفریحی ایوانوویچ بود و راهکار مرعوب کردن سبب شده بود با تنی چند از

۱۴۰ رازهای یک میلیونر

تازه کارها قراردادهای نون و آبدار امضا کنند. او حتی با بازیگران سرشناسی که در موقعیتهای مالی خوبی نبودند هم قراردادهای آنچنانی امضا کرده بود.

فصل بیست و سوم

مرد جوان زرنگی می کند...

جان چند نفس عمیق کشید تا آرام شود. به خودش گفت که به ندای درونش گوش دهد. آیا مرد سالخورده نگفته بود همه چیز به خیر و خوشی برگزار می شود و فقط به سبب محدودیت های ذهنمان نمی توانیم امتیازها را ببینیم، دلایل عمیق و پررمز و راز همه حوادث را کشف کنیم، حتی حوادثی که مانع به نظر می رسند و دلایل بدیاری ما هستند؟

به سراغ خانم فورد، منشی رفت. او پشت میزش نشسته بود. از این که او را خیلی زود دیده بود حیرت زده به نظر می رسید.

خانم فورد پرسید: «به این زودی تمام شد؟»

«بله، شرایط به شکلی که من می خواستم نبودند.»

«چقدر بد»

«اما از شما خواهشی داشتم. می خواهم لطفی در حق من بکنید. می خواهم

بدانم امشب آقای ایوانوویچ کجا با جولیا جانسون ملاقات می کند.»

«خیلی دلم می خواهد به شما کمک کنم، اما اطلاعات اینجا کاملاً محرمانه

است.»

«اما شما به من لطف بزرگی می کنید.»

«بله می دانم، اما نمی توانم کمکی بکنم.»

۱۴۲ که رازهای یک میلیونر

«خب، می‌توانید بگوئید آن‌ها در یک مکان عمومی با هم ملاقات می‌کنند. جایی که همه بتوانند بروند. ریستان هرگز متوجه نمی‌شود که به من این را گفتید.»
خانم فورد لحظه‌ای تردید کرد، اما قبل از این که جوابی بدهد تلفن زنگ خورد و او گوشی را برداشت. از بخت خوش جان، روی میز خانم فورد کاغذ صورتی‌رنگی بود که روی آن اطلاعاتی درباره خانم جولیا جانسون نوشته شده بود، اما محل ملاقات آن‌ها معلوم نبود. جان چیزی نمانده بود که از میز فاصله بگیرد که خانم فورد صحبتش را تمام کرد و متوجه جان شد.

«خب در این مورد چه می‌گوئید؟»

خانم فورد جواب داد: «من این کار را نمی‌توانم بکنم. اگر رئیس بفهمد، شغلم را از دست می‌دهم. قوانین درباره حفظ اطلاعات در این جا خیلی سفت و سخت اجرا می‌شود.»

در این زمان تلفن دوباره زنگ زد. خانم فورد صندلی‌اش را چرخ داد تا پرونده‌ای را از یکی از ردیف‌ها بردارد. فرصت مناسبی برای جان بود. نگاهش را روی کاغذهای روی میز خانم فورد متمرکز کرد و این بار آدرس محل ملاقات را یافت: پولولانچ. به نظر می‌رسید که خدا با او بود. خود او هم قرار بود در پولولانچ با مردی که در هواپیما دیده بود شام بخورد.

به سرعت از محل کار ایوانوویچ بیرون رفت و جلو اولین کیوسک تلفنی که پیدا کرد ایستاد و شماره گرگ نیکلاوس را گرفت. خوشبختانه نیکلاوس معتاد به کار هنوز در دفترش بود.

«آقای نیکلاوس؟ من جان بلیک هستم. مثل این که قرار بود در پولولانچ

من در خدمت‌تان باشم.»

«آیا مشکلی پیش آمده؟»

«نه نه، می‌خواستم لطفی به من بکنید. من امروز با آقای ایوانوویچ تهیه‌کننده ملاقات کردم، از پیشنهادش کمی مأیوس شدم. او فقط ۱۵۰ هزار دلار به من پیشنهاد کرد. من می‌دانم که می‌توانم کارم را به مراتب بهتر کنم. من اطلاعات

فصل بیست و سوم: مرد جوان زرنگی می‌کند... ۱۴۳

موثقی دارم که می‌توانم این کار را بکنم. منشی آقای ایوانوویچ به من گفت که او پیشاپیش خریداری برای فیلم‌نامه من پیدا کرده، اما اسم او را به من نمی‌گوید.»

«و تو می‌خواهی من اسم این خریدار را برای تو پیدا کنم.»

«نه کار بسیار ساده‌تر است. من قبل از این که نزد شما بیایم قرار است در پولولانچ با آقای ایوانوویچ ملاقات داشته باشم. تنها خواهش من این است که آنجا وقتی ما را دیدید به سر میز بیایید و با من سلام و احوالپرسی کنید. وقتی او ببیند که من با شخصیت بانفوذی مانند شما آشنا هستم، پیشنهاد مرا می‌پذیرد.»

نیکلاوس با صدای بلند خندید.

«به نظر من برنامه جالبی است.»

«بله، همین‌طور است.»

«مسئله‌ای نیست، امشب تو را می‌بینم. به سر میز تو می‌آیم و نقشه را اجرا می‌کنم.»

«متشکرم. واقعاً متشکرم.» جان گوشی را گذاشت. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت خیلی خوب می‌شد.

پنج دقیقه به ساعت هشت جان با صندلی چرخ‌دار قدم به پولولانچ گذاشت. ورود فردی با صندلی چرخ‌دار نظر همه را جلب می‌کرد. اینجا مکانی بود که بسیاری از سینماگران سرشناس به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند.

مسئول پذیرایی رستوران با دیدن جان که او را نمی‌شناخت به سمت او آمد:

«شما قبلاً جا رزرو کرده‌اید؟»

«بله با آقای نیکلاوس قرار ملاقات دارم. آقای گرگ نیکلاوس»

آقای نیکلاوس یکی از مشتریان سرشناس پولولانچ بود و آن‌ها یکی از بهترین میزهای رستوران را برای او در نظر می‌گرفتند.

«بله خواهش می‌کنم، میهمانان آقای نیکلاوس قبلاً تشریف آورده‌اند. لطفاً با من تشریف بیاورید.»

جان به‌دنبال مسئول پذیرش به راه افتاد و لحظه‌ای بعد آقای نیکلاوس و میهمانش را در گوشه سالن دید. بعد چشمش به آقای ایوانوویچ افتاد. از مسئول

۱۴۴ رازهای یک میلیونر

پذیرش عذرخواهی کرد و گفت که چند دقیقه بعد به سر میز آقای نیکلاوس می‌رود. گفت که می‌خواهد چند کلمه‌ای با آقای ایوانوویچ صحبت کند.

«خواهش می‌کنم. هرطور که شما بخواهید.»

ایوانوویچ با ستاره بزرگ سینما، جولیا جانشون، سر یک میز نشسته بود. حالا با دیدن جان که به او نزدیک می‌شد، چهره‌اش سرخ شد و عصبانیت او را فرا گرفت. این احمق اینجا چه می‌کند؟ چرا به سمت میز او می‌آید؟ ایوانوویچ که حیرت‌زده به نظر می‌رسید، چیزی نمانده بود که به جان بگوید گورش را گم کند که، جان دستش را به سمت جولیا جانشون دراز کرد و خود را معرفی نمود.

«خانم جانشون از ملاقات با شما بسیار خوشحال هستم. آقای گرگ نیکلاوس به من گفتند که شما از فیلم‌نامه من بسیار خوششان آمده است. ایشان گفتند که امیدوارند شما نقش اول زن را در این فیلم بازی کنید. باید بگویم که به خود می‌بالم اگر شما این کار را بکنید. به اعتقاد من شما یکی از بزرگ‌ترین بازیگران این زمانه هستید.»

«گرگ نیکلاوس به من گفت که در هالیوود کسی فیلم‌نامه نمی‌خواند» جولیا جانشون هم از این قاعده مستثنی نبود و به همین دلیل در جواب جان گفت: «بله کاملاً حق با شماست. من از فیلم‌نامه شما بسیار لذت بردم.»

حال به ذهن ایوانوویچ رسید که اشتباه کرده که به این راحتی فیلم‌نامه را از دست داده، فیلم‌نامه‌ای که امضای تائید جولیا جانشون را در گوشه‌اش داشت باشد به راحتی و بدون هیچ دردسری نظر موافق همگان را جلب می‌کند. چرا این بلیک لعنتی قبلاً درباره تائید فیلم‌نامه از سوی جولیا جانشون به او حرفی نزده بود؟ چرا نگفته بود که عامل او گرگ نیکلاوس قدرتمند است؟ شاید بلوف می‌زد...

اما سوء ظنش که هر لحظه بیشتر می‌شد در یک لحظه از بین رفت، زیرا گرگ نیکلاوس طبق برنامه به سمت میز آن‌ها آمد تا با جان سلام و علیک کند؛ اما به رسم شرایط موجود در هالیوود ابتدا با جولیا جانشون سلام و علیک کرد.

«باید یکی از این روزها با تو ناهار بخورم و کمی بیشتر درباره فیلم‌نامه جان

حرف بزنم.»

فصل بیست و سوم: مرد جوان زرنگی می‌کند... ۱۴۵

و بعد نیکلاوس به شوخی گفت: «البته اگر جان اعتراضی نداشته باشد.»

نیکلاوس متوجه ایوانوویچ شد: «خب، وضع چطور است ایگور؟»

ایوانوویچ در حالی که اندام‌هایش را منقبض کرده بود گفت: «از این بهتر نمی‌شود.»

«خب، من باید بروم. جان زیاد معطل نکن باید سفارش غذا بدهیم.»

«تا چند دقیقه دیگر خدمت می‌رسم.»

در این زمان تلفن جولیا زنگ زد و در فرصتی که پیش آمد ایوانوویچ خواست چند لحظه‌ای با جان خصوصی صحبت کند.

«بین من از همه ماجرا بی‌اطلاع بودم. اما وقتی تو از دفتر من رفتی از یکی از بهترین مدیرانم خواستم که فیلم‌نامه تو را بخواند.» بعد در حالی که صدایش را پائین آورده بود گفت: «من حاضرم آن صفر مورد نظر تو را جلو رقم چک اضافه کنم، اما همین حالا جواب تو را می‌خواهم.»

«به من ۲۴ ساعت فرصت بده تا در این باره فکر کنم.»

«قبول، من ۳۵۰ هزار دلار می‌پردازم.»

«فردا به دفتر شما می‌آیم.»

این را گفت و بعد از خداحافظی با جولیا جانسون و ایوانوویچ راه خود را میان صندلی‌ها و میزها باز کرد و به سمت میز آقای نیکلاوس رفت.

جان به آقای نیکلاوس و میهمانش پیوست که هر دو بی‌صبرانه منتظر رسیدن او بودند.

جان گفت: «از دین شما بسیار خوشحالم آقای گلدمن» و بعد دستش را به سمت او دراز کرد: «من همه فیلم‌نامه‌های شما را خوانده‌ام و معتقدم که همگی عالی هستند.»

«ایشان آقای گلدمن نیستند. ایشان آقای زلر، تهیه‌کننده بزرگ هستند.»

«آه که این‌طور» صورت جان سرخ شد.

نیکلاوس توضیح داد: «برنامه کمی تغییر کرد. وقتی به دفتر من زنگ زدی داشتم با لازاروس، منظورم آقای زلر است، حرف می‌زدم. او هم به کارهایی شبیه کارهای ایوانوویچ علاقه‌مند است. در واقع ایوانوویچ سابقاً برای آقای زلر کار

۱۴۶ رازهای یک میلیونر

می‌کرد» و بعد به آقای زلر نگاه کرد، گویی می‌خواست از او اجازه بگیرد. «و باید بگویم ایوانوویچ بعضی از پروژه‌های آقای زلر را بالا کشیده است.»
جان گفت: «حرفتان را فراموش نکنید، اما می‌خواهم از شما برای کمکی که به من کردید تشکر کنم. ایوانوویچ پیشنهاد ۳۵۰ هزار دلار داد.»
«خواهش می‌کنم. اما باید بگویم جولیا جانسون بسیار علاقه‌مند است که نقش اول فیلم‌نامه تو را بازی کند.»

زلر که موضوع تأیید جولیا جانسون را شنیده و نظرش به شدت جلب شده بود گفت: «بین پسر جان من نمی‌خواهم وارد جنگ قیمت با یکی از کارکنان قدیم بشوم، اما من بی‌کم و کاست نیم‌میلیون دلار برای فیلم‌نامه تو پول می‌دهم. یک سنت بیشتر هم نمی‌دهم. حتی این رقم شامل شام امشب هم نمی‌شود.»
«نیم‌میلیون دلار!»

جان به ایوانوویچ نگاه کرد و او هم به علامت تأیید سرش را پائین آورد.
«نمی‌خواهم بدون این که فکر کنم تصمیم بگیرم.»
زلر دسته چکش را از جیب بیرون کشید. «امضا کنم یا نه؟»
«باشد، قبول می‌کنم.»

زلر چک را امضا کرد و قبل از این که آن را به جان دهد، دو برگه قرارداد از جیبش بیرون آورد و خواست جان آن‌ها را تکمیل و امضا کند. هر دو طرف قرارداد را امضا کردند و جان چک را از زلر گرفت.
جان به رقم روی چک نگاه کرد: «چهارصد هزار؟ فکر کردم شما گفتید پانصد هزار» نیکلاوس در حالی که قرار داد را امضا می‌کرد گفت: «بیست درصد حق‌العمل من است.»

جان در مقام اعتراض گفت: «صد هزار دلار برای یک ساعت کار؟»
«بله، می‌دانم، کمی سخت است، اما وقتی جوان‌تر بودم از این هم بیشتر می‌گرفتم.»
جان دیگر حرفی نزد. نیکلاوس به او درس‌های مهمی داده بود؛ این که در هالیوود کسی چیزی نمی‌خواند و دیگر این که همه دروغ می‌گویند.

فصل بیست و چهارم

مرد جوان با علل محنت‌های خود آشنا می‌شود...

اولین کاری که جان بعد از بازگشت به نیویورک انجام داد این بود که با عجله به بانک رفت تا چک‌ش را به حساب بخواهاند.

وقتی کارش در بانک تمام شد، تصمیم گرفت به سراغ مرشدش برود، کسی که در موفقیت او نقش اساسی بازی کرده بود، هرچند که شرایط دقیقاً آن‌طور که او گفته بود مهیا نشدند.

هنری، سرپیشخدمت، در را باز کرد و با دیدن جان روی صندلی چرخ‌دار با لب‌خندی از روی شگفتی گفت: «چه اتفاقی برای شما افتاده قربان؟»
«مشکل ستون فقرات. حتی دکتر هم دقیقاً نمی‌داند که چه اتفاقی افتاده، ایشان در خانه هستند؟»

«بله، بیرون در باغ هستند. آیا لازم است شما را همراهی کنم قربان؟»
«متشکرم. راه را بلدم.»

جان در مدخل ورودی باغ رز چشمش به یک گل رز سفید فوق‌العاده افتاد که روی زمین افتاده بود؛ خم شد و گل را برداشت. وقتی کمی جلوتر رفت، فهمید گل از کجا آمده؛ بوته گل رزی که کنار بوته رز قدیمی بیمار بود، ندیده بود. او قبلاً این بوته را ندیده بود و فکر کرده بود بوته بیمار خشک شده است و حالا، از آنچه می‌دید شگفت‌زده شده بود.

با این حساب میلیونر سالخورده توانسته بود از خشک شدن آن جلوگیری کند. جان به یاد گفته مرد میلیونر افتاد: «هر بار این بوته رز را می بینم به تو فکر می کنم. تنها دلیلی که باعث شد من بازگردم، مراقبت از این بوته رز بود.»

جان احساس کرد به شدت تکان خورد، زیرا او هم یک التیام معنوی و روحانی را تجربه کرده بود و تحت تأثیر این حس با سرعت به حرکت درآمد.

مرد سالخورده در میان باغ رز ایستاده بود و با دقت به گل ها رسیدگی می کرد. لباسی پوشیده بود که جان قبلاً هرگز آن را ندیده بود، یک تونیک سفید بلند با صندل های مشکی و کمربندی روی تونیک.

جان تصمیم گرفت به جای سلام و علیک با پیرمرد شوخی کند.

آخرین باری که آن ها با هم ملاقات کرده بودند جان به سختی توانسته بود گوی وسط برکه را با تمرکز به حرکت در آورد، اما بعد از آن احساس می کرد که تسلطش بر ذهنش بسیار بیشتر شده است. جان تصمیم گرفت ذهنش را متمرکز کند و گوی را به چرخش در آورد. ابتدا موفق نشد، اما لحظه ای بعد گوی شروع به حرکت کرد.

جان احساس کرد لرزشی در ستون فقراتش ایجاد شد. آیا در حال بهبودی بود؟ آیا می توانست مانند مرد سالخورده به سادگی گوی را به حرکت درآورد؟ اما چند لحظه بعد گوی از چرخش باز ایستاد. جان گیج شده بود و نمی دانست آیا تمرکز این قدرت را دارد که از فاصله دور گوی را بچرخاند. جان دوباره سعی کرد. احساس کرد نشاط و شادی ناگهانی اش حواسش را پرت کرده و باعث شده تمرکزش از بین برود.

بعد از چند ثانیه گوی دوباره شروع به چرخیدن کرد و این بار سریع تر از قبل چرخید و سرانجام صدای اسرارآمیزش بلند شد.

مرد میلیونر سرش را بلند کرد. آیا وزش باد شدید سبب شده بود گوی با آن سرعت بچرخد؟ نه باد ملایمی می وزید و نمی توانست باعث شود گوی با آن سرعت بچرخد. صدای چرخش گوی چند پرنده را به سمت برکه جلب کرد.

فصل بیست و چهارم: مرد جوان با علل محنت‌های خود آشنا می‌شود... ۱۴۹

چند پرنده هم روی شانه‌های جان نشستند که به شدت او را متعجب کرد. آیا قدرت او تا این اندازه زیاد و اسرارآمیز بود؟

مرد میلیونر بار دیگر دست از کار کشید. او به این نتیجه رسید که این باد نیست که گوی را می‌چرخاند. پیرمرد به اطرافش نگاه کرد تا این که چشمش به جان افتاد.

«بالاخره برگشتی» پیرمرد تبسم کرد و انگار انتظار بازگشت او را داشت.

«بله امدم» و با برهم خوردن تمرکز جان، چرخش گوی هم متوقف شد و پرندگان هم رفتند.

پیرمرد در حالی که به گوی نگاه می‌کرد گفت: «ظاهراً خیلی پیشرفت کرده‌ای.»

جان جواب داد: «بله، همین‌طور است. اما رازی که شما برای موفق شدن من مطرح کردید مؤثر واقع نشد. من هدفم را ۲۵۰ هزار دلار تعیین کرده بودم.»

«خب چی شد؟»

«من چهارصد هزار دلار کاسبی کردم.»

پیرمرد تبسم کرد: «خب، هیچ‌کس کامل نیست.»

جان در حالی که به صندلی چرخدارش اشاره می‌کرد گفت: «بله، همین‌طور است. کاش شما آنجا بودید.»

«من در تمام لحظات آنجا بودم. حتی برخی مواقع تو را روی شانه‌هایم حمل کردم، اما چشمانت بسته بود و مرا ندیدی.»

جواب پیرمرد جان را به شدت تکان داد.

«در واقع بیش از حدی که می‌دانی به تو کمک کردم. اگر این چند ماه روی صندلی چرخدار ننشسته بودی، سال‌ها طول می‌کشید تا به موفقیت دست پیدا کنی. دلیل این که روی صندلی چرخدار نشستی، معجونی بود که آخرین بار که تو را ملاقات کردم به تو دادم.»

۱۵۰ رازهای یک میلیونر

«یعنی منظورتان این است که من به سبب شما معلول یا بیمار هستم؟»
 نشانه‌های خشم در رفتار جان مشهود بود.

«تو گفתי برای موفق شدن حاضری هر بهایی را که لازم باشد پردازی.»
 «اگر می‌دانستم معلول شدن تاوان موفق شدن است هرگز این شرط را قبول نمی‌کردم.»

«باید ساق‌های پایت مدتی از کار می‌افتادند تا مغزت رشد کند. من به تو کمک کردم که موفق شوی، حالا چرا ناراحت هستی؟»
 «دوست ندارم بقیه عمرم را روی صندلی چرخ‌دار بنشینم. دکترها می‌گویند
 امیدی به بهبودی من نیست.»

«مهم نیست دکترها چه می‌گویند. مهم ذهن توست. تنها ذهن تو مطرح است. آیا فراموش کردی که به تو چه گفتم؟ آیا نگفتم که ایمان می‌تواند کوه‌ها را جابه‌جا کند؟ اگر بر این باور باشی که می‌توانی از روی صندلی چرخ‌دار بلند شوی و راه بروی، این اتفاق خواهد افتاد. هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند جلوی تو را بگیرد.»

«فکر نکنید که من تلاش نکردم، ده‌بار و بلکه صدها بار تلاش کردم از روی صندلی چرخ‌دار بلند شوم، اما این اتفاق نیفتاد.» این را گفت و دوباره سعی کرد از جایش بلند شود. همه صورتش خیس عرق شده بود، اما بی‌فایده بود.
 «می‌بینید؟»

«نه نمی‌بینم. بعضی‌ها به قدری متقاعدند که کاری از دستشان ساخته نیست و به هیچ موفقیتی هم نمی‌رسند. بعد وقتی شکست می‌خورند، می‌گویند دیدید نتوانستم.»

«موفقیت یک چیز است و معلولیت چیز دیگر.»

«چرا روی آن صندلی چرخ‌دار نشسته‌ای؟»

«برای این که پاهایم فلج هستند.»

«چه کسی فلج است؟»

فصل بیست و چهارم: مرد جوان با علل محنت‌های خود آشنا می‌شود... ۱۵۱

«من فلج هستم، آیا متوجه نیستی؟»

«تو در صندلی چرخ‌دار نیستی. خویشتن واقعی تو در آن نیست. تو ذهن هستی، جسم نیستی. جسم توهمی بیش نیست. خویشتن واقعی تو فناپذیر است. بسیار قدرتمند است. به همین دلیل است که می‌گویم اگر ایمان داشته باشی، اگر درک کنی که من چه می‌گویم، می‌توانی از جایت بلند شوی و حرکت کنی.»

جان لرزشی را در بدنش احساس کرد. حرف‌های میلیونر یک فرمان ساده نبودند، امواج قدرتمند انرژی بودند که به او وارد می‌شدند و همه بدنش را به لرزه در می‌آوردند. جان با دست‌هایش روی دسته‌های صندلی فشار آورد و پاهایش را جلو کشید. با تلاش زیاد توانست روی پاهایش بایستد، اما بعد ایمانش فروکش کرد و دوباره روی صندلی‌اش نشست.

در این زمان میلیونر سالخورده حالت عجیبی پیدا کرد. چشم‌هایش را به آسمان دوخت و دست راستش را به سوی هوا دراز کرد. انگار در جستجوی قدرت برتری بود. صداهایی نامعلوم از دهانش بیرون آمد. ابتدا صداها نرم و ملایم بودند و بعد به تدریج بلندتر شدند.

یک مانترای سنتی که او فقط در مواقع نادر آن را به زبان جاری می‌کرد. باد سرعت گرفت و ابرها در آسمان بالادست متراکم شدند. انگار طوفانی نزدیک می‌شد. گوی فلزی شروع به چرخیدن کرد، صدای موسیقی بلند شد و پرندگان جمع شدند. پرندگان نه تنها دور گوی چرخنده می‌گشتند، بلکه بالا سر میلیونر هم پرواز می‌کردند.

جان نمی‌دانست که چه اتفاقی در حال رخ دادن است و نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. خیلی ساده وحشت کرده بود؛ اما لحظه‌ای بعد بسر شدت ترسش افزوده شد. هوریس، شیر نر، در حالی که خرناس می‌کشید وارد باغ رز شد. خشمگین به نظر می‌رسید و حالت حمله به خود گرفته بود.

برای لحظه‌ای فکر جان از کار افتاد و به‌طور کامل غریزی شد. او فراموش کرد که فلج است و ماه‌هاست که نتوانسته حرکت کند. از روی صندلی به پائین

۱۵۲ رازهای یک میلیونر

پريد و شروع به دويدن كرد. جائي كه ايمان موفق عمل كرده بود، ترس كارايي خود را نشان داد. اما نياز نشد جان مسيري طولاني را طي كند، چون پيرمرد دستش را پائين آورد و شير كنار پاهاي او آرام گرفت. باد ناگهان فروكش كرد. ابرها تحركشان را از دست دادند. پرندهگان به جاي خود بازگشتند و گوي از چرخش افتاد.

شير ديگر جان را تعقيب نمي كرد و مثل يك بچه گربه، آرام كنار پاي پيرمرد دراز كشيده بود.

جان در حالي كه به شير نگاه مي كرد به پيرمرد نزديك شد. چشمان جان پر از اشك ناشي از سپاسگزاري بود: «چه اتفاقي افتاد؟»
«ديگر نيازي به بيماري تو نبود.»

جان به آرامش و سپاس رسيده بود. به سمت پيرمرد رفت و دستش را بوسيد. و پيرمرد دستي بر موهاي جان كشيد.

«من بايد بروم. كارم در اينجا تمام شد. بايد به نزد برادرانم بروم.»

جان حيرت زده قامتش را راست كرد: «به اين زودي؟»

«بله، كار من در اينجا به پايان رسيده است.»

«آيا روزي مي رسد كه دوباره يكيديگر را ببينيم؟»

و ميليونر جواب داد: «كي مي داند؟»

«آيا نمي توانم با شما بيايم و با شما زندگي كنم؟»

«نه، تو هنوز آماده نستي. هنوز اين جا كارهايي هست كه بايد انجام دهی.»

«اما من كار ديگري ندارم كه بكنم.»

«واقعاً اين طور فكر مي كني؟ آيا كاري نيست كه هنوز نكرده باشي؟ مثلاً

تعيين تكليف يك زن خاص؟»

البته، جان بلافاصله به ياد راشل افتاد. اما او كه هرگز درباره راشل با پيرمرد

صحبت نكرده بود؛ چگونه او ماجرای راشل را مي دانست؟ اما فرصتي براي طرح

فصل بیست و چهارم: مرد جوان با علل محنت‌های خود آشنا می‌شود... ۱۵۳

سؤال نداشت. در این لحظه ادگار راننده از راه رسید و بسته کادویی را از لیموزین بیرون آورد و ابتدا به میلیونر و بعد به جان تعظیم کرد.

«آه ادگار، می‌بینم که هدیه را آوردی.» بعد رو به سمت جان کرد و گفت:

«این هدیه را به تو می‌دهم، اما به یک شرط.»

«چه شرطی؟»

«که آن را از روی کنجکاوی باز نکنی. فقط وقتی که نیاز داشته‌ی و لازم دیدی این کار را بکن.»

«بله، البته.»

«و امیدوارم آن را مانند هدیه قبلی من به رودخانه پرتاب نکنی.»

«نمی‌دانم که آیا روزی می‌رسد که بتوانم از شما سپاسگزاری کنم یا نه، اما دوست دارم از من چیزی بخواهید؛ هر چیزی.»

میلیونر گفت: «هرچه بخواهم؟»

«بله، هرچه بخواهید.»

«بسیار خب، من کراوات تو را می‌خواهم.»

جان دستی به کراواتش کشید و گفت: «اما این به چه درد شما می‌خورد؟»

«فکر می‌کنی چرا این را می‌خواهم؟»

«این کراواتی بود که پدرم هنگام مرگش از آن استفاده می‌کرد، می‌توانم عیناً یک کراوات مثل این برایتان بخرم. هرچیز دیگری که بخواهید به شما می‌دهم، اما این را از من نخواهید.»

«بله می‌دانم. این زیاده‌خواهی بود. حالا باید هر کدام راه خود را برویم.»

«من... نه، صبر کنید... من...»

جان در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گره کراوات را شل کرد.

این گره بعد از مرگ پدرش هرگز باز نشده بود. جان کراوات را به مرد میلیونر داد و او هم با تبسم آن را پذیرفت.

۱۵۴ رازهای یک میلیونر

درست در لحظه‌ای که جان کراوات را به میلیونر سالخورده داد به آرامش رسید. احساس کرد سبک شده است. به نظر می‌رسید که همه اندوه ناشی از فوت پدرش ناگهان و به‌طور جادویی از او دور شد. احساس رهایی کرد و از باری سنگین خلاص شد، باری که ماه‌ها بر وجودش سنگینی می‌کرد. به نظر می‌رسید که میلیونر می‌داند چه اتفاقی افتاد. او کراوات را به دور یقه‌اش انداخت.

مرد سالخورده از جان پرسید: «آیا به من می‌آید؟» جان که نمی‌توانست خود را کنترل کند با صدای بلند خندید. میلیونر هم شروع به خندیدن کرد. ادگار هم خندید. آن‌قدر خندیدند که پهلوهایشان درد گرفت. میلیونر خنده را متوقف ساخت و گفت: «فکر می‌کنم باید بیشتر از این کراوات استفاده کنم، زیرا به نظر این کراوات روی اشخاص تأثیر می‌گذارد.» بعد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «جان وقت آن است که بروی.» «حالا؟»

«بله، نباید دقیقه‌ای را از دست بدهی. باید این زن را به‌سرعت ببینی. ستاره‌ها طوری ردیف شده‌اند که نظیرش دیگر اتفاق نخواهد افتاد. برو، بیش از حد هم به وضع ظاهرت فکر نکن. فقط به دلت فکر کن.» جان هدیه را روی زمین گذاشت و پیرمرد میلیونر را در آغوش کشید. چگونه می‌توانست سپاس خود را به او ابراز کند. اما مجالی برای پرسش وجود نداشت. «برو، زیاد وقت نداری.»

جان از قصر مرد میلیونر بیرون آمد. حالا دیگر نه معلول بود و نه بی‌پول، می‌توانست سال‌ها به همین وضع زندگی کند. اما راشل آزاد نبود و او به میلیونر قول داده بود که او را ببیند. باید شانس خود را امتحان می‌کرد؛ هرچند که ممکن بود در این جریان دلش بشکند و احساساتش جریحه‌دار شود.

فصل بیست و پنجم

مرد جوان اصالت عشق را درک می کند...

راشل در آپارتمان خود برای مراسم عروسی آماده می شد. لباس سفید زیبایی بر تن داشت. لوئیس رنو اصرار داشت هرچه زودتر ازدواجشان سر بگیرد. چند ساعتی به ازدواجش بیشتر نمانده بود، اما راشل خوشحال نبود. احساس ناخوشایندی داشت. آیا به دلیل خستگی بود یا شنیدن موسیقی و ترانه «فراموش نشدنی»؟

وقتی جان به در خانه راشل رسید در باز بود و بنابراین، بی آن که زنگ بزند وارد خانه شد. راشل را دید که جلو آینه ایستاده است. او این جا چه می کرد؟ برای چه میلیونر از او خواسته بود به دیدار راشل برود. شاید بهتر بود برگردد و بدون یک کلمه حرف از خانه راشل بیرون برود. اما بعد فکر کرد که باید حقیقت را به او بگوید. باید به او می گفت که چرا از او جدا شده بود. اما آیا درست بود که روز ازدواج راشل این حرف را به او بزند؟ آیا خودخواهانه نبود؟

اما درعین حال هم از پخش شدن ترانه «فراموش نشدنی» متعجب شد. آیا این یک اتفاق بود؟ آیا او به یاد عشق گذشته هایش افتاده بود؟ در این لحظه چشم راشل به جان افتاد. اولین کاری که کرد این بود که باعجله به سمت دستگاه ضبط صوت رفت و آن را خاموش کرد.

۱۵۶ رازهای یک میلیونر

برای لحظه‌ای راشل و جان به هم نگاه کردند. جان هرگز فکر نمی‌کرد که روزی و لحظه‌ای چنین دردناک را ببیند. او زنی را که دوست داشت ترک کرده بود چون نمی‌خواست رنجی به او تحمیل کند، اما حالا سلامتی خود را باز یافته بود و جوانی سالم و ثروتمند بود.

«جان؟»

راشل سکوت کرد. نمی‌دانست چه می‌تواند بگوید. البته که دلش می‌خواست به او بگوید که او را عاشقانه دوست داشته و حالا هم دوست دارد، اما جان او را ترک کرده بود.

لوئیس هرگز از موقعیت پیش آمده سوء استفاده نکرده بود، ولی این جان بود که او را ترک کرده و فریض داده بود.

جان شروع به صحبت کرد: «من... من نمی‌دانستم که...»

جان جرأت نکرد به حرفش ادامه دهد، آن کلمات دردناک شیرازه وجودش را از هم می‌دریدند؛ اما راشل داشت ازدواج می‌کرد، بله او در حال ازدواج بود.

«بله، تا یک ساعت دیگر.»

جان به لکنت افتاد: «من... من... می‌خواستم به تو بگویم که من به خاطر آن که دوستت نداشتم ترا ترک نکردم، من بیمار بودم و فکر می‌کردم بیماری‌ام لا علاج است... من فلج شده بودم... نمی‌خواستم باری بر دوش تو باشم.»

برای لحظه‌ای راشل به حرف‌های او تردید کرد. آیا حقیقت را می‌گفت؟ اما وقتی به چشمان جان نگاه کرد، دانست که دروغ نمی‌گوید.

یک شوهر معلول؛ با این حساب جان دلش می‌خواست با او ازدواج کند و انگیزه بدی نداشت.

و به ذهن جان رسید که چقدر راشل در آن لباس عروسی زیباست. زیباتر از هر زمان دیگر. فکر کرد که باید آنجا را ترک کند.

«خب، من باید بروم. برایت همه خوشبختی‌های عالم را آرزو می‌کنم.»

فصل بیست و پنجم: مرد جوان اصالت عشق را درک می‌کند... ۱۵۷

راشل می‌خواست به او بگوید که هنوز او را دوست دارد، که روزی نگذشته که به او فکر نکرده باشد؛ اما نتوانست حرفی بزند. لوئیس بسیار با او مهربان بود. باید قوی باشد و در برابر این اغوا بایستد.

وقتی خواست از خانه راشل بیرون برود، لوئیس رنو را دید که وارد آپارتمان می‌شد. گلوریا، نامزد قبلی لوئیس، او را همراهی می‌کرد. گلوریا از ازدواج نامزد سابقش با زنی دیگر کمی ناراحت بود، اما چون هنوز دوست خوب لوئیس بود، قبول کرده بود شاهد ازدواج آن‌ها باشد.

لوئیس رنو از دیدن جان در روز ازدواجش تعجب کرد. او این‌جا چه کار می‌کند؟ تا جایی که می‌دانست جان برای شرکت در مراسم دعوت نشده بود. گلوریا ابتدا جان را نمی‌شناخت و از رابطه او با راشل بی‌اطلاع بود. لوئیس هم در این باره حرفی به او نزده بود.

گلوریا لباس کم‌رنگی پوشیده بود و کلاه بزرگی بر سر داشت و با دیدن جان تبسم کرد. به فکرش رسید که او هم یکی از میهمانان است. اما لباسی که جان پوشیده بود هیچ شباهتی به لباس شرکت در مراسم عروسی نداشت.

ناگهان راشل درد غریبی در شکم خود احساس کرد و در حالی که چیزی نمانده بود از هوش برود، اسم جان را فریاد کشید.

و لوئیس این را شنید و فکر کرد چرا راشل به جای او، «جان» را صدا کرده است. لحظه‌ای به ذهن لوئیس رسید که راشل نمی‌تواند با او خوشبخت شود و نتیجه گرفت که اگر راشل با جان ازدواج کند، بهتر است.

لوئیس به راشل نگاه کرد و راشل تبسم کرد. راشل متوجه بود که در حضور لوئیس، اسم جان را به زبان آورده است؛ احساس خجالت و شرم کرد، احساس کرد در حق مردی محترم و شریف ظلم کرده است.

برای لوئیس همه چیز تمام شده بود و این را خوب می‌دانست. گلوریا به سمت لوئیس رفت و دست او را گرفت و در چشمانش نگاه کرد، لوئیس دانست که این پایان کدورت‌های پیشین است و زندگی جدیدی انتظار او را می‌کشد.

۱۵۸ رازهای یک میلیونر

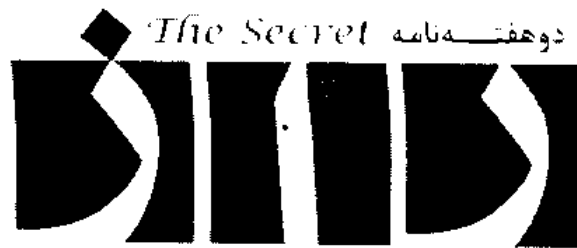
لوئیس به جان و راشل نگاه کرد و گفت: «برایتان آرزو می‌کنم تا پایان عمر کنار هم خوشبخت زندگی کنید.»

سرانجام

جان در چهار سال اول ازدواجشان توانست دو فیلم‌نامه دیگر بفروشد که با موفقیت فراوان همراه شد و بعد در حالی که در اوج موفقیت به سر می‌برد، با دست‌اندرکاران سینما برای نوشتن فیلم‌نامه‌های بعدی یک قرارداد پنج‌ساله امضا کرد و امضای این قراردادها، میلیون‌رشدن او را کاملاً ضمانت کرد.

جان بعد از هشت سال زندگی مشترک موفق با راشل، ناگهان به ذهنش رسید باید کاری را انجام می‌داد؛ پیرمرد میلیونر به او هدیه‌ای داده بود و حالا وقتش بود که آن را باز کند.

پایان



دیگر هیچ راز پنهانی وجود ندارد

اینک که چندین سال از شروع فعالیت «انتشارات نسل نواندیش» گذشته، بر آن شده‌ایم تا برای گسترش مهارت‌های زندگی و گشودن رازهای موفقیت، گامی فراتر نهیم و مجله‌ی «راز» را منتشر کنیم.

«راز» مجله‌ای منحصر به فرد و در نوع خود کاری بدیع و خلاقانه است و شامل پنج بخش اصلی (موفقیت، خانواده، سلامت، تحول و تربیت) است که این پنج بخش نهایتاً در یک نشریه واحد به نام «راز» گردآوری و برای ماندگاری طولانی با کیفیتی بالا منتشر شده است.

هدف از انتشار دوهفته‌نامه «راز» آن است که تمامی علوم، مهارت‌ها و آگاهی‌های کاربردی و مورد نیاز خانواده‌ها در زمینه‌های ذکر شده، در نهایت ظرافت و دقت و با زبانی کاملاً ساده و قابل فهم به دست همه‌ی اقشار جامعه با هر سطح سواد، امکانات و تحصیلات در اقصی نقاط ایران رسیده و گره‌ای از مشکلات مردم باز کند.

دوهفته‌نامه «راز» حاصل تلاش و زحمات دلسوزانه پزشکان، اساتید، صاحب‌نظران، محققان و پژوهشگران کارآمدی است که دغدغه‌شان ارتقای سطح علمی و آموزش مهارت‌های زندگی به خانواده‌ها است.

«راز» به صورت «دوهفته‌نامه»، اول و پانزدهم هر ماه منتشر شده و در روزنامه‌فروشی‌های سراسر کشور توزیع می‌شود. توصیه می‌کنیم مجله‌ی «راز» را بخوانید.

با «راز» زندگی بهتری را تجربه خواهید کرد.

WWW.NASLENOWANDISH.COM

The millionaire's secrets

Mark Fisher

با خواندن این کتاب می توانید:

- ✱ به هدفهای خود در زندگی دست پیدا کنید و به بیشترین موفقیت برسید.
- ✱ به رازهای دلتان گوش دهید.
- ✱ از توانمندیهای بالقوه‌ای که دارید، بهره‌مند شوید.
- ✱ برای رسیدن به موفقیت، تمرکز لازم را به دست آورید.
- ✱ به نیروی بیکران بزرگانندیشی پی ببرید.

